

## سخن مترجم

یادم نیست اولین بار کی بود که رسید خریدی اینترنتی به اشتباه از میل باکسم سر درآورد؛ خریدی اینترنتی از فروشگاه‌های در عربستان. از آن خطاهای رایج جهان دیجیتال بود که معمولاً هم معنا ندارند: جابه‌جایی حروف، اضافه شدن یا جا افتادن یک حرف، کلیک بی‌دقت. ایمیل را پاک کردم اما چند روز بعد، ایمیل دیگری آمد. بعد یکی دیگر. رسید خرید لباس، رسید خرید قفسه کتاب، گزارش سفر تاکسی اینترنتی. اشتباه وقتی تکرار می‌شود انگار دیگر تصادفی نیست. چیزی در آن بنای لج‌بازی می‌گذارد؛ پافشاری می‌کند که ببینی اش. کم‌کم ایمیل‌ها را دقیق‌تر می‌خواندم. از سر کنجکاوی؟ تا حدی. اما لذت کار آگاهی هم در کار بود؛ خوش داشتم سرنخ‌های ریز را پی بگیرم و قصه بسازم. داده‌های ریز و پراکنده کنار هم می‌نشستند و ذهنم بازیگوشانه شاخ و برگ‌شان می‌داد: ساعت ۲:۲۵ صبح خرید کرده، پس لابد خوابش نمی‌برده؛ دمبل خریده، حتماً اهل ورزش است؛ یک خروار شیرینی سفارش داده، شاید مهمان داشته. از دل پراکندگی، تصویری شکل می‌گرفت: زنی هم‌نام من، ساکن جده، شاید هم سن و سال خودم.

هر ایمیل جدید را که باز می‌کردم، خرده‌تصویری بیرون می‌کشیدم و کنار بقیه خرده‌تصویرها می‌گذاشتم. بعد هم ایمیل را می‌فرستادم به گورستان ایمیل‌ها. عذاب وجدان داشتم و مدرک جرم را محو می‌کردم. سرک کشیده بودم به زندگی‌ای که مال من نبود؛ کجا رفته، چه خریده، کی تاکسی گرفته. زندگی‌اش را انگار از پشت شیشه‌ای مات دنبال می‌کردم. یک بار ایمیلی از کلینیک ناباروری آمد. مکث کردم. دری‌گشوده شده بود که نمی‌خواستم. جزئیات را نخواندم اما نام خانوادگی‌اش را از آن ایمیل فهمیدم. به فکر افتادم در شبکه‌های اجتماعی پیدایش کنم. ترکیب نام و نام خانوادگی‌اش پرتکرار بود و موفق نشدم. بعد از آن هم دیگر ایمیلی از کلینیک نیامد. نفهمیدم بچه‌دار شد، منصرف شد، یا نشانی ایمیلش را اصلاح کرد. دیگر پی‌ماجرار را نگرفتم. چرا باید دنبالش می‌گشتم؟

آن اتفاق ناخواسته از جنس دوستی نبود، اما انگار رگه‌ای از دوستی داشت؛ نوعی حساس شدن به زندگی دیگری، اشتیاقی خام و بی‌ادعا برای شناختنش، و آمادگی برای تأثیرپذیری. دوستی گاهی از شکاف شروع می‌شود؛ از روزه‌ای که ناگهان گشوده می‌شود و تو را در معرض زندگی دیگری می‌گذارد. میان من و آن الهام دیگر هرگز دوستی‌ای شکل نگرفت اما «می‌شد» شکل بگیرد. می‌شد که آن «اشتیاق به غریبه» دری به دوستی باز کند.

به گمانم دوستی امکانی است که از دل مواجهه با دیگری ناآشنا، از دل اشتیاق به غریبه، سر برمی‌آورد. برخلاف بسیاری از پیوندهای عاطفی دیگر، دوستی همیشه از همسانی، هم‌رأیی یا هم‌مسلمکی آغاز نمی‌شود. انگار آنچه دوستی را ممکن می‌کند نوعی میل معطوف به دیگری ناهمسان است؛ میلی که نه قصد تملک دارد و نه سودای یکی شدن. نیرویی است که، به جای حذف فاصله، آن را

پذیرفتنی، معنادار و حتی بارور می‌کند. شاید دوستی از همین توان ماندن در فاصله آغاز می‌شود، نه از تلاش برای پرکردنش. اشتیاق به غریبه لزوماً به دوستی ختم نمی‌شود اما بخشی از منطقتش است و، بدون هیچ تضمینی، میدان رابطه را باز نگه می‌دارد.

ما معمولاً دوستی را به همراهی محسوس و عینی گره می‌زنیم: شناخت متقابل، تجربه مشترک، زمان گذرانده شده کنار هم. اما پیش از همه این‌ها چیزی دیگر وجود دارد: گشودگی. آمادگی برای این‌که زندگی دیگری راهی به زندگی‌ات پیدا کند. دیگری برایت مهم می‌شود، بی آن‌که بدانی چرا. گشودگی همیشه خوشایند نیست. آسیب‌پذیری می‌آورد. ممکن است چیزی را در تو از هم پاشانند که بعداً نتوانی بازسازی‌اش کنی. دوستی در این معنا بیشتر حادثه است تا پروژه؛ چیزی که رخ می‌دهد و بعد، اگر دوام آورد، شکل می‌گیرد. بسیاری از دوستی‌های عمیق، اگر صادق باشیم، شروعی مبهم دارند. نقطه‌ای که نمی‌توانی دقیقاً نشانش بدهی. از لحظه‌ای، دیگری بی‌خبر در تو جا باز می‌کند. در زمانه تماس‌های سریع و سطحی، گاهی به نظر می‌رسد این نوع گشودگی، این نوع مجال دادن به دیگری برای رخنه در زندگی‌ات، به تدریج کمیاب می‌شود. انگار ما یا عامدانه میان خود و دیگری دیوار می‌کشیم یا ارتباط لحظه‌ای و مصرفی را انتخاب می‌کنیم. اما آیا واقعاً امروزه دوستی کمیاب‌تر است؟ آیا ما، در مقایسه با آدم‌های چند دهه یا چند قرن پیش، بخت کمتری برای تجربه دوستی داریم؟ آیا ما، هر یک به شیوه خودمان، راهی برای دوستی پیدا نکرده‌ایم؟

ایمیل‌های آن الهام دیگر هنوز هم می‌آیند. کمتر از قبل، و نامنظم. انگار خودشان هم مرددند ادامه بدهند یا نه. بسته به فرصت و حوصله‌ام، بعضی را نخوانده پاک می‌کنم و بعضی را می‌خوانم. چند خط، چند

عدد، چند نشانه از روزی عادی در جهانی که جهان من نیست. میان ما دو الهام هیچ رابطه‌ای شکل نگرفته اما این رفت‌وآمد خاموش، این حضور بی‌جا، هنوز ادامه دارد. گاهی، وقتی چند روز می‌گذرد و هیچ ایمیلی نمی‌آید، نگرانش می‌شوم. دلم هم کمی می‌گیرد؛ می‌ترسم دریچه‌ای که زمانی باز بوده، بسته شده باشد. شاید دوستی همیشه آن چیزی نیست که نگه می‌داریم. شاید گاهی فقط می‌آید، میان قبل و بعد خط می‌کشد و می‌رود، بی‌آن‌که قرار باشد چیزی را حفظ کنیم. شاید بخشی از کار دوستی همین است که نگذارد جهان مان کاملاً بسته شود.

\*

نوروز که بیاید، سه سال می‌شود که بتول نیست. یا شاید دقیق‌تر - و با همه‌ای‌ترش - این است که بگویم جور دیگری هست. وقتی می‌خواهم برای کسی توصیفش کنم، معمولاً می‌گویم «اول، دردش تیز بود، الان گرد شده». مثل سنگی که لبه‌هایش ساییده شده اما وزنش همان است. بتول هنوز در زندگی من حضور دارد اما حضورش از جنس خاطره‌نوستالژیک نیست، از جنس یقین است. وقتی در نشست یا جلسه‌ای حرف می‌زنم، ناخودآگاه نگاه می‌رود ته سالن. آن‌جا که همیشه می‌ایستاد، به دیوار تکیه می‌داد، و گوش می‌کرد. یقین دارم اگر بود، همان‌جا می‌ایستاد. صبح‌های زود که قبل از بقیه می‌رسم دفتر، به عکس قاب شده‌اش سلام می‌کنم و یقین دارم که می‌شنود. یقینم منطقی نیست اما واقعی است و مرز حضور و غیاب را مبهم می‌کند.

فقدان دوست تعریف حضور را تغییر می‌دهد. دوست از دست‌رفته در تصمیم‌ها، حساسیت‌ها، و شیوه بودن ما ادامه پیدا می‌کند. چیزی از او، بی‌آن‌که کاملاً تسخیرمان کند، در ما رسوب کرده و به لایه‌ای وجودی تبدیل شده است. مقاومتی آرام در برابر فراموشی. ماندنی کردن چیزی که قرار نبوده بماند.

به گمانم فقدانِ دوست، پیش از آن که تجربه ای عاطفی باشد، تجربه ای شناختی است. چیزی را در فهم ما از رابطه تغییر می دهد. افق مشترکِ زندگی از هم می پاشد و آن «با هم» بودنِ جاری در لحظه ها ناپدید می شود. با این همه، آنچه بعد از فقدان باقی می ماند صرفاً خاطره نیست. خاطره به گذشته تعلق دارد و در زمان منجمد شده اما حضورِ غایب در اکنون عمل می کند. بعضی جمله ها را هنوز طوری می گویی که انگار مخاطبی نادیدنی وجود دارد. اگر این سخن گارسس را بپذیریم که دوست «در مرزهای جهانِ ما حضور دارد و، در عین حال، بخشی از زندگی ما شده»، فقدان نه تنها پایان این بودنِ مرزی نیست، بلکه آشکارترش هم می کند. به تعبیر دریدا، دوستی «با امکانِ زنده ماندن پس از دیگری آغاز می شود... زمانِ زنده ماندن پس از دیگری به زمانِ دوستی شکل می دهد.» دوستی از آغاز با امکانِ ناتمامی گره خورده است. دوست کسی است که یا تو او را از دست می دهی، یا او تو را. احتمالِ فقدانِ نقصِ دوستی نیست؛ پای ثابت امکانِ آن است. فقدان فقط حالتی بالقوه است که بالفعل شده. با این حساب، می شود فهمید که چرا دوستی، حتی در حضور، همیشه نسبتی با غیاب دارد.

\*

ما چهار نفریم. سال هاست که چهار نفریم. هیچ کدام زندگی بی دردسر و خلوتی نداریم. هر بار می خواهیم قرار بگذاریم، سرشلوغی خودش را نشان می دهد. پیام ها یکی یکی می آیند: «من نیم ساعت دیرتر می رسم»؛ «می توئم پیام ولی فقط تا پنج، بعدش باید برم جواب آزمایش مامان رو بگیرم»؛ «اگه جلسه م زود تموم بشه، می رسم بهتون». از همان ابتدا، قرارمان شکلی شناور دارد. نه نقطه شروع قطعی است و نه مدتش. با این همه، لغو نمی شود و دوستی ما چهارتا را دقیقاً همین «لغو نشدن»

است که تعریف می‌کند. برای ما، کنار هم بودن محصولِ تجملی فراغت نیست. نتیجهٔ تصمیم است؛ تصمیمی که هر بار، بی سروصدا، در دلِ هزار و یک مسئولیت و سرشلوغی و دغدغه می‌گیریم.

وقتی بالاخره دور یک میز می‌نشینیم، هیچ‌کدام نسخهٔ کامل و بی‌نقصِ خودمان نیستیم. یکی خسته است و بیشتر گوش می‌دهد، یکی دلش می‌خواهد همهٔ ماجراهایش را موبه‌مو تعریف کند، یکی ذهنش جای دیگری است و گاهی نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد، و یکی شوخی می‌کند تا فضا سبک‌تر شود. نوعی نابرابری لحظه‌ای که نه آزارنده است و نه مسئله‌ساز. دوستی ما هیچ‌وقت حول توازن دقیقِ بده‌بستان تعریف نشده. قرار نیست همه به یک اندازه بگویند، درک کنند یا باشند. چیزی در جمع‌مان هست که اجازه می‌دهد هر کدام مان هر قدر که می‌تواند، حاضر باشد. نیازی هم نیست کسی قهرمان‌بازی درآورد و در نقش منجی ظاهر شود و دیگری را از فلاکت نجات دهد. دوستی ما را همین انعطاف، همین تن‌ندادن به تعریف‌های سفت‌وسخت، و همین سر‌باز زدن از نمایش‌های قهرمانانه تعریف می‌کند؛ همان ویژگی‌هایی که باعث شده‌اند سنت فکریِ کلاسیک اغلب دوستی‌زن‌ها یا، بهتر بگویم، هر نوع دوستی ناسازگار با انگارهٔ «دوستی حقیقی و کاملِ مردان فضیلت‌مند» را در قالب رابطه‌ای معیوب، نابسند و حتی گاهی خباثت‌آمیز بازنمایی کند.

در اندیشهٔ کلاسیک، دوستی اغلب به ثبات و دوام، وفاداری بی‌چون‌وچرا و آمادگی برای فداکاری گره خورده است؛ معیارهایی که از تجربه‌های عرفاً مردانهٔ حضور در عرصهٔ جنگ و سیاست یا ماجراجویی‌های پرخطر آمده‌اند. دوستی چند زن، به‌ویژه وقتی از دلِ زندگی روزمره بیرون می‌آید، همیشه با این معیارها همخوان

نیست. اغلب نه میدان نبرد آشکاری دارد و نه لحظهٔ اوج دراماتیکی. همه چیز را به نفع خودش کنار نمی‌زند اما به گمانم قدرت واقعی‌اش در همین حل شدنش در زندگی است. دوستی چند زن که هر کدام بارِ مسئولیت‌های ریز و درشتش را با خود می‌آورد و باز کنارِ بقیه می‌نشیند، از جنس آن انگارهٔ آرمانی نیست؛ از جنس مبارزه و تاب‌آوری در پیچ‌وخم زندگی غیرآرمانی است.

در جمع چهارنفره‌مان، گاهی حرف‌ها پراکنده‌اند. بحثی ناتمام می‌ماند، موضوعی رها می‌شود، و مدتی بعد دوباره سر برمی‌آورد. حافظهٔ جمعی‌مان کار می‌کند. چیزی که امروز نیمه‌کاره مانده، یک هفته یا یک ماه بعد، از جایی دیگر ادامه می‌یابد. این تداوم غیرخطی، این حرکتِ رفت و برگشتی، شبکه‌ای از اتصال و وقفه می‌سازد. در این شبکه، وقفه نشانهٔ ضعف نیست؛ بخشی از ضرب‌آهنگ رابطه است. دوستی چند زن، دست‌کم آن‌طور که من تجربه‌اش کرده‌ام، بلد است با وقفه زندگی کند، بی‌آن‌که معنای خودش را از دست بدهد؛ بلد است در لایه‌ای زیرین، بی‌کلمه و بی‌دیدار، زنده بماند.

نگاه بدبینانه‌ای که روابط زن‌ها را پراز رقابت، حسادت یا خباثت می‌بیند، دقیقاً همین لایه را نادیده می‌گیرد. این نگاه که در ترسِ مردسالارانه از پیوندهای صمیمانهٔ زن‌ها ریشه دارد، دوستی آن‌ها را فقط در صورتی بی‌خطر می‌داند که در نسبت با مردها تعریف شده باشد؛ جایگزینی جبرانی برای «وقتی که مردها نیستند» یا معاشرتی «در حاشیه» روابط مردانه. در چنین نگاهی، جمع زنانه‌ای که بتواند بدون نقشِ جبرانی یا حاشیه‌ای دوام بیاورد، بالقوه دردسرافزین تلقی می‌شود.

زندگی‌های ما چهار نفر به هم گره نمی‌خورند اما به هم تکیه می‌دهند. هیچ‌کدام از ما مسئول نجات دیگری نیست، اما تک‌تک‌مان می‌دانیم

اگر قرار باشد بیفتیم، زمینِ نرمی برای افتادن مان وجود دارد. دوستی ما چهارتا (چقدر تکرار این عدد را دوست دارم) وعدهٔ رستگاری نمی‌دهد و جهان را زیوررو نمی‌کند، اما فشار را تاب آوردنی می‌کند. شاید آن وجهِ کمتر دیده‌شدهٔ دوستی غیرآرمانی همین باشد: این دوستی قهرمان نمی‌سازد؛ مجالی برای بودنِ آدم‌های معمولی باز می‌کند.

ارزش و قوتِ دوستی در «ناب و کامل» بودنش نیست؛ در ماندنِ آن است. این ماندن را شناختِ حدودمرزها ممکن می‌کند. ما چهار نفر، در تمرین دوستی، یاد گرفته‌ایم کجا عقب بکشیم، کجا سکوت کنیم، کجا چیزی نپرسیم. این دانشِ ظریف، که در نظریه‌ها کمتر دیده می‌شود، حاصل سال‌ها کنار هم بودنِ نامنظم است. اگر حلقه‌های دوستی غیرآرمانی، دست‌کم در سنتِ ادبی و هنری، کمتر بازنمایی شده شاید دلیلش این باشد که زبانِ رایج، زبان پذیرفته‌شدهٔ رسمی، ثبت و روایتِ این شکل از دوام آوردنِ بی‌اوج را نیاموخته است.

دوستی غیرآرمانی، با همهٔ نقص‌ها، ناهماهنگی‌ها و وقفه‌هایش، پاسخی است به نگاه تحقیرآمیزی که آن را ناپسندیده و کم‌ارزش می‌داند. تجربهٔ چنین دوستی‌هایی نشان می‌دهد پیوندی که ادعای مرکزیت ندارد هم می‌تواند عمیق باشد؛ رابطه‌ای که در دلِ مسئولیت و مشغله شکل گرفته هم می‌تواند رهایی‌بخش باشد؛ و صرفِ کنار یکدیگر ماندن می‌تواند ساختارهای صلب را، آرام و پیوسته، فرسوده کند.

\*

زمان در دوستی رفتاری دیگرگونه دارد. چند ماه پیش، دوست دورانِ دانشجویی‌ام بعد از سال‌ها بی‌خبری، تلفن کرد. تا گفت «الو»، شناختمش. انگار رمزی قدیمی فعال شده باشد. صدایش تغییری

نکرده بود، یا گوش من بلد بود تغییر را نشنود. دو روز بعد همدیگر را دیدیم و چند ساعتی همان دخترهای تقریباً بیست‌ساله بودیم. گذشته برنگشته بود، اما پیوندِ شکل‌گرفته در گذشته هنوز برقرار بود.

دوستی‌های قدیمی، وقتی دوباره زنده می‌شوند، تجربه‌ای دوگانه‌اند: هم آشنا و هم غریب. دیگری همان است و همان نیست. این تعلیق میان تداوم و تغییر از ویژگی‌های دوستی است. دوستی خطی نیست؛ بیشتر شبیه شبکه‌ای است از حرف‌ها، سکوت‌ها، دیدارها، فاصله‌ها و بازگشت‌ها. دوستی همیشه رو به جلو حرکت نمی‌کند. گاهی می‌ایستد، گاهی دور می‌زند، گاهی برمی‌گردد و چیزهایی را دوباره لمس می‌کند. در چنین فهمی از دوستی، وقفه ضرورتاً نشانه‌ی شکست رابطه نیست؛ یکی از حالت‌های آن است. دوستی می‌تواند بی‌صدا شود، از دیدرس بیرون برود، و همچنان باقی بماند. این دوام نتیجه‌ی شکلی از اعتماد است که از دل تجربه‌ی مشترک می‌آید. دوستِ بازگشته این اعتماد را مرئی می‌کند و رابطه‌ای که سال‌ها در سکوت بوده، بدون مذاکره درباره‌ی شکل‌وشمایل جدیدش یا توضیح و توجیه دلایل توقفش، دوباره جان می‌گیرد. ارزشِ دوستیِ بازیافته در این نیست که چیزی را به زندگی «برمی‌گرداند»؛ در این است که نشان می‌دهد چیزی هرگز از دست نرفته بوده است. کشفی آرام اما عمیق است: این که جهانِ رابطه‌ی انسانی فقط از آنچه فعال و حاضر است ساخته نشده، بلکه از لایه‌هایی تشکیل شده که خاموش‌اند و، با این همه، واقعی‌اند. دوستی حتی اگر آرمانی، پیوسته، روان و بی‌دست‌انداز نباشد، ارزش ماندن دارد. مقاومتی است کوچک و روزمره برای بودن. یادآوری این که پیوند انسانی، حتی در شکل‌های ناقص و معیوبش، می‌تواند چیزی را نگه دارد: امکانِ سخن گفتن با دیگری، امکانِ شنیده شدن، امکانِ کشف فراخی جهان.

شاید خطای اصلیِ انگارهٔ آرمانیِ «دوستی حقیقی و کامل» همین باشد که ارزش را فقط در کمال، استمرارِ بی‌گسست و حضورِ دائم می‌بیند. حال آن‌که در دنیای واقعی و در تجربهٔ زیستهٔ ما آدم‌های معمولی، دوستی‌ها اغلب گسسته و ناتمام‌اند و مطابق آن انگارهٔ کمابیش تداوم‌یافته در ادبیات و فلسفه پیش نمی‌روند. دوستی‌ها رنگ می‌بازند، از قواره می‌افتند، گسسته می‌شوند یا به حاشیه می‌روند. با این حال، بسیاری از دوستی‌ها دقیقاً در همین شکل‌های ناقص و پاره‌پاره دوام می‌آورند و تکیه‌گاه دوام آوردن ما می‌شوند. چنین دوستی‌هایی نوسدارو نیستند اما التیام‌بخش‌اند. دریچه‌ای به جهان‌های دیگر می‌گشایند و نشان‌مان می‌دهند که در ناتمامی و نابسندگیِ خودمان تنها نیستیم. دوستیِ ناقص و معیوبِ ما ناقهرمان‌ها وعدهٔ نجات نمی‌دهد اما دردی از ما دوا می‌کند. دوستی حتی وقتی فقط به شکل حضوری خاموش یا غایب ادامه می‌یابد، می‌تواند به زندگی ما شکل بدهد. دوستِ از دست‌رفته، دوستِ بازگشته یا حتی کسی که «می‌شد» دوست‌مان باشد هر یک می‌تواند چیزی را در ما جابه‌جا کند و شیوهٔ ما برای دیدن، قضاوت کردن، و ماندن در جهان را تغییر دهد. دوستی امکان گفت‌وگو را نگه می‌دارد و روزنه‌ای، هرچند باریک، رو به دیگری باز می‌گذارد. و همین روزنه در بسیاری از لحظه‌ها، بی‌سروصدا، راه نفس‌مان می‌شود.

بیش گفتار

## دوستی‌های مبهم

شنیدن قصه‌های شیرین و بی‌فرازونشیب دربارهٔ دوستی دلم را آشوب می‌کند. آن آسودگی و اطمینانی که خیلی‌ها موقع حرف زدن از دوستان‌شان دارند زنگِ خطری را در وجودم به صدا درمی‌آورد. نمی‌دانم نشانهٔ بدگمانی است یا حسادت.

امروزه اغلب، دوستی را فضایی پر از احساس امنیت، مصاحبتِ روزمره و معاشرت صمیمانه معرفی می‌کنند؛ از معدود واقعیت‌های روشن و استواری که وقتی همهٔ چیزهای دیگر غلط از کار درآمده، سرِ پا نگه‌مان می‌دارد. ما دربارهٔ دوستان‌مان جوری حرف می‌زنیم که گویی همیشه کنارمان هستند، حمایت‌مان می‌کنند، هوای ما را دارند و در مسیر نامعلوم و پرمخاطرهٔ زندگی پایه‌پای ما می‌آیند. ما قصه‌هایی را می‌خریم و مصرف می‌کنیم که همان تصویر آشنا و مفروض دوستی را پیش چشم‌مان می‌گذارند: مگر کسی هست که لحظه‌های بحرانی عمرش را بدون دوست گذرانده باشد؟ مگر کسی هست که وقتی شریک زندگی‌اش غیبش زده، به خانهٔ دوستی پناه نبرده باشد؟ مگر همهٔ آدم‌ها کسی را ندارند که هر کار ریز و درشت‌شان را پیش او اعتراف کنند؟

با این حال، همه می‌دانیم که این سعادتِ تضمینی سراب است و بس. دوستی عرصهٔ روابطی است که هم برآشوبنده‌اند و هم ترسناک. این روابط را تمنا و ترس به پیش می‌برند؛ تمنا و ترسی چنان عظیم که نامی برایشان نیافته‌ایم: تمنای این که بی‌دلیل دوست‌مان داشته باشند و ترسی این که دوست‌مان نداشته باشند.

من گاهی به دوستانم یا به همراهی‌امن‌شان چندان اطمینان نداشته‌ام. مقصودم زیر سؤال بردن مهر این یا آن آدم نیست. فقط می‌خواهم از اضطرابی که دوستی‌ها در من برانگیخته‌اند حرف بزنم؛ از دشواری آموختن دوستی و همراهی حقیقی با یکدیگر، و رای قواعد اجتماعی، حدود و مرزها، دورویی‌ها، و قیدوبندهای تحمیلی. به خودم جرئت می‌دهم و می‌گویم که این شک و تردید مختص من نیست، گرچه اعتراف به آن شاید بیشتر از ناکامی در یافتن شریک زندگی یا ناکامی در حفظ رابطه‌ای پایدار با شریک زندگی سرشکستگی بیاورد. کلمه یا شیوه‌ای روایی برای گفتن قصهٔ دشواری‌های دوستی، گسست دوستی و تردیدهای برآمده از چنین گسستی وجود ندارد. یافتن نامی برای وضعیت بی‌دوستی آسان نیست. کسی را که شریک زندگی ندارد «مجرد» می‌نامیم، اما برای حرف زدن از کسی که هیچ دوستی ندارد چه کلمه‌ای داریم؟ تنهایی ناشی از بی‌دوستی نه حماسه دارد و نه نام، و حسی که برمی‌انگیزد میان ترحم و بدگمانی نوسان می‌کند. اما من فکر می‌کنم خیلی از ما هستیم که، گرچه حرفش را نمی‌زنیم، با پیش‌فرض و توقع بهره‌مندی از دوستی بی‌کم‌وکاست بزرگ نشده‌ایم یا هرگز آن را چیزی مسلم، سهل و پیش‌پافتاده ندیده‌ایم. دوستی، وقتی در حکم «مسئله» تجربه‌اش کنی، مسئله می‌شود و خودت را هم مسئله می‌کند. فرض ما این است که زوج‌ها شاید جدا شوند؛ که فرزند - اگر فرزندی در کار باشد - بالاخره خانه را ترک می‌کند؛ که آدم‌ها شغل‌شان را تغییر

می‌دهند... اما دوست همیشه هست و همیشه خواهد بود. با این حال، اگر خوب فکر کنیم، می‌بینیم دوست اتکاناپذیرترین جزء زندگی ماست: هیچ چیز کسی را ملزم نمی‌کند دوست مان باشد. می‌شد یک عمر زندگی کنیم و هرگز دوستی نداشته باشیم. می‌شد به مدرسه برویم، در دامن خانواده بزرگ شویم، حرفه‌های گوناگون را دنبال کنیم، خانواده‌ای برای خود بسازیم (یا نسازیم)، سرگرمی‌ها و دلبستگی‌هایی داشته باشیم، ورزش کنیم، سفر برویم، در گروهی سیاسی یا جنبشی اجتماعی فعالیت کنیم و غیره و غیره، اما هیچ دوستی نداشته باشیم. جامعه‌ی شبکه‌ای است متشکل از انواع و اقسام پیوندها و روابط عاطفی که بخشی از بستر ضروری برای بازتولید اجتماعی و مادی زندگی را می‌سازند: خویشاوندان، همکاران، همسران، هم‌قطاران، همسایگان...

پس چرا دوست می‌خواهیم؟ دوست به چه دردمان می‌خورد؟ کتاب پیش رو تلاشی است برای یافتن پاسخ این سؤال و دنبال کردن مسیرهایی که پاسخ‌های احتمالی‌اش پیش پای ما می‌گذارند. ما توضیح‌هایی روان‌شناسانه، انسان‌شناسانه و جامعه‌شناسانه برای پدیده دوستی و نقشش در ایجاد پیوندهای اجتماعی، شبکه‌های اعتمادمبنا، و پیکره‌بندی هویت فرد داریم. همه این‌ها مهم‌اند و بر مفهوم دوستی پرتو می‌افکنند؛ بر پیوندی عاطفی که میان عادت و معجزه، میان معمولی‌ترین و استثنایی‌ترین، نوسان می‌کند. اما ورای هر توضیح ساختاری، باز چیزی در دوستی هست که از شناخت دقیقش عاجزیم و به نوشته شدن تن نمی‌دهد؛ چیزی که بینابین گفتن قصه‌های دوستی و نظریه‌پردازی درباره دلایلش از چنگ مان می‌گریزد. تاریخ دوستی نانوشته مانده چون هر آنچه درباره‌اش می‌نویسیم نه می‌تواند

غرابت وجود پیوندی عاطفی به نام دوستی را به تمامی توضیح دهد و نه شگفتی وجود دوست را؛ کسی که در روابط رسمی و ابزاری ما جایی ندارد اما زندگی مان را دگرگون می‌کند.

دوستی چنان پیش‌پا افتاده و عادی و، در عین حال، چنان غریب و کمیاب است که نهادی برایش نساخته‌ایم. ما برای دوست بودن با کسی، با او ازدواج نمی‌کنیم، پای سندی امضا نمی‌زنیم، جایی ثبت‌نام نمی‌کنیم، نظام‌نامه نمی‌نویسیم، یا پروژه تعریف نمی‌کنیم. در رابطه دوستی با انبوهی از قواعد، آداب، مناسک، سازوکارهای تنظیم‌کننده، و شیوه‌های ابزار خود و شناخت و پذیرش دیگری سروکار داریم اما به دلایلی فراموش کرده‌ایم یا نخواسته‌ایم همه این‌ها را به نوعی نهاد تبدیل کنیم. چرا؟

کتاب ما با این سؤال آغاز می‌شود و بعد، سراغ مضامینی می‌رود که اغلب در حاشیه متون مربوط به دوستی مانده‌اند. سرنخ‌های مفهومی موجود در این متون را پی می‌گیرد و در خلأها و سکوت‌های آن‌ها تأمل می‌کند. هر فصل - به شیوه‌ای شبیه رمان‌های کارآگاهی نوجوانانه که بسیاری از ما راه و رسم دوستی گروهی و خطرهای خوشی‌هایش را از آن‌ها آموخته‌ایم - مسیری را دنبال می‌کند که چیزی را از منظری دیگر نشان‌مان می‌دهد؛ چیزی نهفته لابه‌لای کلمه‌هایی که معنای دوستی را با آن‌ها محصور و رمزگذاری می‌کنیم.

خیلی وقت‌ها بهترین راه پنهان کردن چیزی این است که صریح و بی‌پرده درباره اش حرف بزنیم. عادی‌سازی گفتمان‌های آکادمیک و رسانه‌ای، بیشتر از تابوسازی که ترس و تمنای آدم‌ها را برمی‌انگیزد، دیگرگونه شنیدن و دیگرگونه دیدن را دشوار می‌کند. همان‌طور که فوکو در آغاز کتاب تاریخ سکسوالیته توضیح داده، هر چه بیشتر درباره رابطه جنسی حرف بزنیم و

هر چه حکایت‌ها و نظریه‌های مربوط به نمودهای گوناگونش را عادی‌تر کنیم، کمتر آن را در حکم تجربه‌ای رهایی‌بخش خواهیم دید. نمی‌دانم آیا دوستی هم وضع مشابهی دارد یا نه، اما حس می‌کنم چنین است. به خاطر همین حس، نیاز داشتم این کتاب را بنویسم و از آن همچون ابزاری برای تشکیک و کاوش استفاده کنم. امروزه رمان‌ها، مجموعه‌های تلویزیونی، نمایش‌ها، رسانه‌های اجتماعی و حرف‌وحدیث‌های روزمره ما پر از قصه‌های دوستی‌اند. تب دوستی در نسل جوان‌تر، که تزلزل و بحران‌زدگی مدل‌های سنتی ازدواج و خانواده بلای جاننش شده، آشکارتر است اما میان کسانی هم که پس از جدایی یا بازنشستگی، در دوستی فضایی برای بازتنظیم عواطف، امیال، علایق و تنهایی‌شان یافته‌اند، این پدیده را می‌بینیم. در عرصه‌ی مدهای فرهنگی، همه‌چیز چنان سریع پیش می‌رود که حالا دیگر بعضی درباره‌ی نوعی دلزدگی از دوستی حرف می‌زنند و حتی، به طعنه و کنایه، از بیمارگونگی توجه بیش‌ازحد به دوستی می‌گویند.<sup>۱</sup> ما در روزگاری زندگی می‌کنیم که روند جالبِ بازتعریف روابط عاطفی در همه‌ی عرصه‌های زندگی، به شکلی خطرناک، با فروکاستن دوستی به دارویی شفابخش تلاقی یافته است. حالا دوستی ریسمان نجات بی‌کسان و سرپناه بی‌پناهان شده است. پس از سال‌ها دل‌مشغولی افراطی به عشق، ازدواج و روابط جنسی، امروزه در رسانه‌ها، مطالب روان‌شناسانه‌ی مطبوعاتی، وب‌سایت‌های خودیاری و حتی پژوهش‌های دانشگاهی، دوستی را در هیئتِ نوشدارویی جادویی می‌بینیم که می‌تواند تنهایی و بی‌قراری، دو درد بزرگ ما انسان‌های این قرن بی‌زمان، را درمان کند. ثابت شده که نوعی همبستگی آماری میان داشتن شبکه‌های دوستی و سلامت ذهنی و حتی جسمی بیشتر وجود دارد. همچنین ثابت شده که دوستی نقش مهمی در تاب‌آوری تغییر مکرر

محل زندگی و کار ما بازی می‌کند، چون دوستان در چنین شرایطی حلقه اتصال و نقطه اتکای ما برای بهره‌مندی از فرصت‌ها هستند؛ تنها ریسمان استمرار و پیوستگی در زندگی‌ای که مدام گسسته می‌شود. دوستی دیگر باید چه دردی از ما دوا کند؟

روابط عاطفی بسیار گوناگون‌اند و هم‌نشینی شکل‌های مختلفی دارد. در این میانه، به نظر می‌رسد آورده دوستی برای ما رگه‌ای از حقیقت است. تمام سنت فلسفی ما، از یونان باستان تا امروز، دوستی را از معدود عناصر حقیقی این جهان می‌داند؛ از معدود چیزهایی که ذاتاً و به خودی خود ارزشمندند. دوست وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نیست، بلکه موجودی یگانه است که ما دقیقاً به خاطر خودش دوستش داریم. دوستی کارکردی تولیدی یا تولیدمثلی ندارد که وجودش را توجیه کند. به نظر می‌رسد آن جوهره حقیقتی که در دوستی می‌یابیم از آخرین قطعیت‌هایی است که امروز، در ساحت عمومی پراز پدیده‌های مجعول و ساختگی، همچنان پابرجاست.

ما، همه با هم، در رسانه‌های اجتماعی، سعادت‌ی شبیه‌ساخته می‌آفرینیم که زمان ما را می‌بلعد و حسرت‌مان را برمی‌انگیزد. این شبیه‌ساخته فریب نیست؛ مخلوقی است که باید پرورش کنیم تا خود را تاب بیاوریم. این مخلوق از نمایش مداوم فراز و فرود زندگی ما، پروژه‌های ما، روابط عاشقانه یا جنسی ما، حیوانات خانگی ما، رخت و لباس یا روتین زیبایی ما، و سفرها و فعالیت‌های ورزشی و رژیم‌های غذایی ما تغذیه می‌کند. لازم نیست کسی شبیه‌سازی را باور کند؛ فقط تأثیر تسکین‌دهنده نمایش است که اهمیت دارد. در مقابل، رابطه دوستی انگار جزیره‌ای است از حقیقت و راستی؛ بستری ضروری برای این‌که پیکسل‌های وهم‌زا ما را

به‌تمامی نبل‌عند. آن نوع دوستی شفاف‌بخش رایج در قصه‌های امروزی نیمی راه‌حل‌جویانه است و نیمی جادویی؛ جست‌وجوی درمانی کارساز و مسلم برای وضعیت‌هایی چون پادروایی و بی‌کسی که هزار و یک علت دارند. اما من فکر می‌کنم مزیت دوستی، در مواجهه با امیدهای اغلب ناامیدشده‌ما، درمان بودنش نیست؛ مسئله بودنش است. دوستی همیشه مسئله بوده است. به عبارتی، دوستی پیوندی است که ما به واسطه‌اش آنچه هستیم و انتخاب خودمان نبوده را در قاب مسئله می‌نشانیم؛ خویشاوندی نسبی، جایگاه اجتماعی، هویت جنسی و جنسیتی منسوب، و همچنین موقعیت شغلی یا ایدئولوژی‌هایی که بستر فرهنگی‌مان را شکل داده‌اند. می‌گویند «بگو هم‌نشینت کیست تا بگویم کیستی». مخاطره و قدرت دوستی در همین امکان هم‌نشینی با آدم‌های «ناباب» نهفته است. در غیاب چنین امکانی، محکومیت ما سنگین‌تر می‌شود؛ محکومیت به این‌که همانی باشیم که پیشاپیش برایمان مقدر کرده‌اند. بنابراین، دوستی نامی است برای شبکه‌ای از روابط اجتماعی که دو وجه دارد: از یک سو، ابزاری است مؤثر برای مردم‌آمیزي<sup>۱</sup> هنجارآفرین که قواعد جنسیتی و طبقاتی و همچنین قیود سیاسی و اخلاقی خود را بر کسانی که یکدیگر را «دوست» می‌نامند، تحمیل می‌کند. از سوی دیگر، مجالی است برای تردید و پرسش، برای هم‌پیمانی و برای دستکاری همین قواعد و نقش‌های تثبیت‌شده. روشن نیست که هر یک از این دو کجا آغاز می‌شود و کجا به پایان می‌رسد.

وقتی به رابطه‌ام با «دوستی» - این آمیزه بی‌قراری و کنجکاوی که امروز، بعد از پنجاه سال زندگی، وادارم کرده چنین کتابی بنویسم - نگاه می‌کنم،